



در اینکه خود ماشه را کشید یا ماشه خود کشیده شد جای تامل است. گرچه خیلی ها
بی هیچ پروا یکی از این دو صورت را پذیرفتند. بهر حال همینهنگوی دیگر چیزی نخواهد نوشت
- گرچه هنوز می گویند چند هزار صفحه ای دیگر از او خواهیم خواند -
سه قصه ای که خواهد آمد دوتای آخری از «مردان بدون زنان» و آن دیگری از
The Hemingway Reader برگردانده شده.

قصه شیر خوب

به وقتی تو افریقا به شیر خوب با بقیه شیرها زندگی میکرد . بقیه شیرها ، شیرهای بدی بودن و هرروز گورخرها و جونورهای وحشی و همه جور بزهای کوهی رومی خوردن . شیرهای بدبمزه و قتها آدمهارم می خوردن **ساهیلیس** (۱) و **آمبولوس** (۲) و **واندروروباس** (۳) رو خورد . بودن و مخصوصاً دوس داشتن که تاجر های هندی رو بخورن . تاجر های هندی چاقن و واسه به شیر لذیذ .

اما این شیر ، که چون شیر خوبی بود ما دوستش داریم ، روی پشتش بال داشت و چون روی پشتش بال داشت شیرهای دیگه همه مسخره . اش می کردن .

می گفتن « نیگاش کنین با اون بالای پشتش » و بعد از خنده می خریدن .

می گفتن « نیگا چی داره می خوره » چون شیر خوب فقط پانچ و میگو می خورد ، واسه اینکه خیلی شیر خوبی بود .

شیرهای بد از خنده می خریدند و تاجر هندی دیگری را می خوردند و زنهاشان خون تاجر را می نوشیدند و باز بانهاش مثل شیرهای بزرگ لپ لپ می کردند . او نافع و وقتی از غرغر خنده شون دست برمی داشتن که به بالهای شیر خوب حمله کنن . در واقع او ناشیرهای خیلی بد و شروری بودن .

اما شیر خوب می نشست و بالهایش را پشتش جمع می کرد و با ادب **گرونی** و **آمریکانو** درخواست می کرد همیشه بجای خون تاجر های هندی

Swahilis (1)

Umbulus (2)

Wandorobos (3)

از این نوشابه هامي آشاميد. يك روز از خوردن هشت دسته ماسای (۱) خودداری كرد و فقط كمی تاگلی تلی خورد و يك گيلاس پومودورو نوشيد. این موضوع شیرهای بدراخیلی عصبانی كرد و یکی از ماده شیر ها که ضرورتین آنها بود و هیچوقت نمیتوانست خون تاجرهای هندی را از موهای کنار لبش پاك کند، حتی وقتی که صورتش را به علفهای مالید، باغیرغر گفت «تو کی هستی که خیال می کنی آنقدر از ما بهتری؟ از کجا اومدی، باتوام شیر پانچ خور؟ پس اینجاچی کار می کنی؟» همه شیرها بی آنکه بخندند غریبند.

«بدرم تو شهر زندگی می کنه زیر برج ساعت و استاده و هزار تا کبوتر و مواظبت می کنه، همشون مطیعشن. وقتی میبرن مته به رودخونه صدامی دن. قصرای شهر بابام از هندی قصرای افریقاییشتره، روبروی بابام چار تا اسب برنجی و اساده که همشون به باشون هوا کردن، واسه اینکه از بابام می ترسن. تو شهر بابام مردم پیاده یا باقایق حرکت می کنن و هیچ اسب راستی از ترس بابام نمیتونه وارد شهر شه.»

ماده شیر ضرورتی که موهای کنار لبش می رسید گفت «بابات به شیردال (۲) بود»

یکی از شیرهای ضرورت گفت «تو دروغ میگی، به همچی شهری نیست» يك شیر ضرورت دیگر گفت «یه تیکه از تاجر هندی بسدین بمن، این دسته ماسای تازه کشته شده»

ضرورتین ماده شیرها گفت «تو به دروغ گوی بی ارزش و بچه شیردالی، که حالا می خوام بکشت و بخورمت، بالهاتو و همه ی تنتو»

این حرف شیر خوبو خیلی ترسوند چون چشمهای زرد شیرماده و دمش که پائین و بالا می رفت و خونی رو که روی موهای کنار لبش قالب شده بود می دید و نفسش را می شنید که خیلی بد بود، چون شیرماده هیچوقت دندانهایش را مسواک نمی زد. از این گذشته زیر پنجه هایش تکه های گوشت تاجر هندی مانده بود.

Masai (۱)

Griffon (۲) جانوری افسانه ای و بالدار با بدنی از شیر و سری از عقاب.

شیر خوب گفت « منونکشین ، پدرم شیرنجیبیه که همیشه مورد احترامه و هرچی که گفتم راسته »

در همین وقت ماده شیرش روور به طرف او پرید . اما شیر خوب با باله‌هایش هوا رفت و دور شیرهای شروور ، که همه شان می‌غریدند و به او نگاه می‌کردند چرخید . پائینو نگاه کرد و فکر کرد که « اینا چه شیرهای وحشی‌ای هستن » یکبار دیگر چرخید تا غرش آنها را بلندتر کند بعد ناگهان آنقدر پائین آمد که می‌توانست چشم شیرهای شروور را ببیند ، شیرها روی پاهایشان بلند شده بودند و می‌کوشیدند که او را بگیرند ، اما نمی‌توانستند . شیر خوب که شیر تحصیل کرده‌ای بود با زبان اسپانیولی شیرینی گفت « Adios » . و بافرانسه قابل سرمشتش گفت « Au revoir »

آنها می‌غریدند و باله‌چه شیرهای افریقایی غرغرمی کردند . بعد شیر خوب بالا رفت و بالاتر رفت و راهش را به طرف ونیز پیش کشید . در پیازا Piazza پائین آمد ، همه از دیدنش خوشحال بودند . لحظه‌ای بالا پرید و گونه‌های پدرش را بوسید و اسبها را دید که همچنان پاهایشان را بالا نگه داشته‌اند و تصور را دید که زیباتر از حباب صابون بنظر می‌آید . برج ساعت سرچایش بود و کبوترها به طرف آشیانه‌هاشان می‌رفتند ، طرف های عصر بود .

پدرش پرسید « افریقا چطور بود ؟ »
شیر خوب جواب داد « پدر ، خیلی وحشی »
پدرش گفت « حالا ما اینجا شبا چراغ داریم »
شیر خوب مثل يك پسر مطیع جواب داد « می‌بینم »
پدرش محرمانه گفت « به خورده چشم‌هامو ازیت می‌کنه . بسم ، حالا کجا میری ؟ »

شیر خوب گفت « بار هاری Harry »
پدرش گفت « اسم منوبه سی پریانی Cipriani بگو ، بهشم بگو که همین روزا منتظر صورتحسابم »

شیر خوب گفت « چشم پدر » و پائین پرید و روی چهارپایش به بار هاری رفت . سی پریانی هیچ فرقی نکرده بود . همه رفیقا اونجا بودن . اما خودش کمی فرق کرده بود ، نه اینکه در افریقا مونده بود .

آقای سی پریانی برسید «سینیور بارون Barone ، نگر و نی بدم»
 اما شیر خوب از افریقا فرار کرده بود و افریقا اورا عوض کرده بود . از
 سی پریانی برسید «شما ساندویچ تاجر هندی دارین ؟»
 « نه . اما می توئم واستون تهیه کنم . »
 شیر اضافه کرد «تا بفرستین بیارن واسم یه هارتینی خالص درست
 کنین . امانه ، با گوردون جین . »
 سی پریانی گفت «بسیار خوب ، عالیه»
 حالا شیر به صورت همه آدمهای خوب نگاه کرد و دانست که در وطنش
 است . اما او از اینکه به سفر هم رفته بود خیلی خوشحال بود .

ترجمه : س . ط

حالا می خوابم

آن شب ما در کف اطاق دراز کشیده بودیم و من به صدای جوییدن
 کرم ابریشم گوش می دادم . کرمها برگهای توت را می خوردند و در تمام
 طول شب میشد صدای خوردن آنها و افتادن برگها را شنید .
 من خودم نمی خواستم بخوابم چون از خیلی وقت پیش عقیده داشتم
 اگر در تاریکی چشمم را ببندم و خودم را رها کنم ، روح از بدنم بیرون
 خواهد رفت . خیلی وقت بود که کارم این بود و وقتی شب از خواب میپریدم
 احساس می کردم که روح از تنم بیرون آمده ، دور شده و باز برگشته است .
 سعی می کردم که هیچوقت به آن فکر نکنم اما شبها درست همان لحظه که خواب
 می آمد ، روحم شروع به رفتن میکرد و من فقط با زحمت زیاد می توانستم
 جلواش را بگیرم . حالا کاملا مطمئنم که در واقع روحم بیرون نمی رفت اما
 آن تابستان نمی خواستم که تجربه کنم .